

	<p>کہ کریم زمانہ مجوس است</p>	
<p>گفت پر گفتسم آن وقتان کہ برو تا قداست فرمانت</p>		<p>گفتم آن تو نیست تو ابدا صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکہ</p>
	<p>چون گزارمی کہ بر نزد ہر روز قلبتا نے سدا از گریبانست</p>	
<p>گرہ کیہ عنایا صرخت گرہ عمدہ بند کیہ زینت کیہ بگردگان گذر بدخت اسد اللہ تاج و نغمہ درخت شہر یاریت ہست اورالخت بہم ہر دہیم گشت ہم یک لخت پریش تیغ مستقیمے آہنیت عاصم روزگار بیچ نیست باعدم ہر ہنگامت رخت</p>		<p>گرہ عداسان سست است آنکہ کشا و بیچ وقت و نشت کیست بحری کہ بیچ ہشتش اول میرالوطالب آنکہ آدم راست بادشاہیت نسبت اوراتاج جوہر ماہ از اشارت قدشا ریش میگفت ورا تمہ کبیم ورتر از وی ہشتش ہرگز دست اوسا یہ رجبہان افکنند</p>
	<p>باد و ستش قومی دازد ستش دشمن لخت لخت گشتہ بلخت</p>	
<p>ای گشت بلوغ امل را بہتری از ذی کافقاب از ماہ و چرخ از خاک و گویہ گشت ذکر اقبال تو بہ اوراق گرد و بویوش</p>		<p>تکرم مفصل سپہ الدین سپہ سردار ہنجان پیشی از روی مرتبت ابنا عصر دست قدرت صورت او مہر کردی بگیا</p>

<p>چون صد بخشش بهیچلی خاک آدم میسر است بزودین حاجت نیزوش چون کربانیت در دلم آنت کازاکر و قسبه زرد است از کف رحمت که او جز تخم آزار است</p>	<p>نه که شود آدم بزرگ خود تقرب مینمورد مرد را وقت ضرورت خاصه چون بخت چون تدارم آنچه باقارون فرودند زمین و زمین وقتی مر چون بسته ام توام</p>
<p>اگر نباشد آنچه اسماعیل راز و شد خلاص زبان نه بگریم که آدم زود بقتا و اربشت</p>	
<p>لقبت صد کمال نو داده است میوه و گوشته فرستاده است کس ویرین فضل میوه نمانده است زانکه رعنا و منشم زاده است چه عجب نه بیش ز بیجا ده است که خلفا بنیت آ ماده است در گردید خدا سے بکشاده است ایست محنت که با تو افتاده است که دلی نعتی بس آزاده است کین زبان بسته ام زبان داده است</p>	<p>ای بزرگی که دین یزدان را و انکه من بسته را خداوندی میوه در واضح اوستاده و بیله گوشته ماند و من و رو ماندم بیش آهنگ کاومی نکند گفتم ای گو سپند گاه بخور گفت چون گفتش تدارم گفت گفتش آستند از که خواهم جو گفت خواه از کمال دین سپود شمساکر ادرین کسات</p>
<p>بگرم استاده که مندر ما که بشره مرد و پارسه استاده است</p>	
<p>که مردی کن و بخشیده بی جگر نبرد</p>	<p>از آن پس که بفریض یکد و بارم رفت</p>

<p>صفحه وقت سبب چو بارها میگفت شب بستی از بطیتش گفتم غلام را بفرستاد بامداد بگاه</p>	<p>گرت که هنرم هر روز نیست ز بفرست که آنچه گفته از خشک نیست ز بفرست نه زمان قبل که ستودی بگاه ز بفرست</p>
--	---

گفتم از چه سبب گفته خواهد میگویی
که آن حدیث بدست آمده است ز بفرست

<p>گرچه مستقیم ازین سو کند کین چنین خود اگر بحق گوئی ره آن هیچگونه می نرسد تا گویی که اینست طالب سیم افتتاح از ضرورتی مشاه گرتوی یوسف زمانه چسب در نم مقطی سخن ز چه رسد ز اینچنان بیتا که کس را نیست عاشق شد بباد بیسته بجز دوش بیته دومی ترا شنیدم این یکس از شب کن بقول بود بوکه مندرادگر نه با این عزم مان و مان پیش ازین نمیکوم</p>	<p>حق تعالی گواد داگاه است نه مراد از اینچنان جاه است کین جو انرد بر سر راه است که با نیز جاذب کاه است اینگه اسپاه را با شاد است دل مراد انتظار در چاه است بطام نام تو در افواه است کز پی بچ دانگ بجاه است راسته جاسه عاشق شد خروم گفت خسیز بگاه است کیست کورا بود انکو خواه است تا بفر دای حشر ازین ماه ماه است شیر در شرم در رشته بکناه است</p>
---	---

روز طوفان باد حسد نم نکوست

خانمہ آرزو اکھنڈا نے فرگاہ ہے

دست دوران آسمان بہشت	ای بزرگی کر آب و خاک جو تو
چو تو حرا شاد روزگار نہ کشت	سخے از لطفند ز زین کمال
باز بر پشت روزگار نوشت	یاد کردے ز الفریسے بہ کرم
نہ ملاقات چوب و صحبت نوشت	غرض او تو سنے و قدمیت تو
ور و دیوار را و چہ خوب نوشت	در سراے کہ تو نخواہی بود
کہ بود کب بی تو ام چو کشت	بمخداے کہ کعبہ خانہ دوست

میزبان اول آنکے خسانہ
 رویہ اللذخشت باز بہشت ہے

جز با ساس عقل نتوان سفت	خسرو گوہر شناسے ترا
ردی از مشرم را بنویس سفت	دی جو خورشید و حجاب خوب
راہی عالی بر آستان اشفت	بیش از گشتہ باز سے گفتہ
جان بیمار و بیہوش تو رفت	گردی از عقل داشت صحن و باغ
تا علم اندر شتاب بحر نصفت	تلقم اندر حجاب سشم خانہ
تا باغ بدیدہ گل شکفت	عیر تم بر بہر حسنا نہاد
تا کارستان این خبر نہفت	عذریستے کیر و سبیل خبر
چون آتی را شتابا و اندشت	تو خود انصاف سے بدہ جوئی

عقل الحق از ان سشر فیتر است
 کہ شود با دماغ مستان ہفت

<p>ای بهیست بر آفتاب دست بهتر از گوهر تو دست نصفا بیخج دل با تو بد نشد که فلک پنج سر آستانه تو نسود باز در طاعت تو کجک نواز انوری راز حرم خدست تو انشایی است کلک سیرع تو ابر عدل و تائزه بکش تو هست دامن کرم بفشانند ای بجایه که از علو بگسند تو اند که رحمت ندهد</p>	<p>آسمان با علو قسدر تو کجست پنج پیرایه بر زبان نه بست آرزو باش بر جگر شکست که کله گوشه بر سپهر سخت دیو در دولت تو حرز پرست چون بر آتش بود قدم پیوست که از د پنج دیو فستند سخت گرد تقویش از جهان نشیست از هم در زبان ز فاقه پرست بیم دست تو چرخ را از دست گاه بگو چه بو ششمار و چوست</p>
---	--

هست اینکه ندیم حلقه در
 ای جان بر دور تو بارش هست

<p>تو آن فرزانه و آزاد مردی ولت گر یک زمان در بند ما بود و گر بچو نشسته بود ما را تو گزینی که روز آمد با آخر</p>	<p>که آزادی ز ما در با تو آزادست ما بر دست احسانت کف دادست عزامت را بجان دل بسا دادست حدیثی از سر انصاف و داد است</p>
---	--

ولیکن چون توئی دور زمانه
 ترا هر که که میسزم باید او است

<p>آنکه بر سلطان گردون نور را پیش نماست آسمان بخت خداوندی که چون آسمان انگه اوتاد و زیرانی آفرینش آمده است بهر دروغ شایر و زوی دانش بازیر و ست از محتاجان چون گلکش میسر آمد بیخست و می بویگیم که از دیوان برای صاحبش</p>	<p>باوشاد آل یاسین محمد دین بو طالب است بختش بر طولان عوض آفرینش نماست نگش شی از سرای آفرینش غائب است ایر با بران نور و زوی کفش بران است آنکه کوی دیو و گلکش او شتابت است آفتاب ماه را بر روز نور را تاب است</p>
---	---

آسمان گفتا چه سگونی که گوید در جهان
بر تو نور نبوت را که برای صاحب است

<p>با یکی بود که کناس میسگتم و سه صنعت در رفت ما پرو و میدانی نیست گفت از عیب خود و وز هنر ما شناس کار فرمای دهد رفتی کار من و تو کار فرمای مرا پایه من معلوم است باز چون گا و خراس از تو دور پایه تو که چنان طن بر داد و کا پنجه تو ترسب کنی پای چنان و اندکین عمر غصه بر علما او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد انوری هم ز تو بر نسبت که بر شایع و در</p>	<p>تو چه دانی که ز غبن تو دلم چو ز آینه است آن چرا تیز رود دین ز چه رود آینه است ز نیکه ما را ز چار آتش و اندنی جسته است دانه آنکس که می با من و تو نبش است کارم کار من از بند تو عاقلان است کار فرمای ترا دید و چنان برشته است کرده دالم و پر داخته پوسته است همچو روز و شب به مال شاع رسته است که ترا از سر بسپرد و در آن بگفته است عقل و اندک تم های تبر از دسته است</p>
--	--

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو

عیرا گشت گزیر است و فکر بشک است

بدان ندای که در سبت و جوی قدرت
 برست احمد علی بکاقران قریش
 زاد و ان قضا آب حکم کشاد است
 کمال لم نزل و ذات لایزاله
 و راز دستِ او را ک و تیز گامی و هم
 جناب قدرت او را بقدر دست نطق
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از خزانه حسن جمال خورشید شیش
 کمین سلطنتش در مصاف کون و قضا
 بیاض روز بیاورد به اسے شرف
 کنی بخرج بنجار از بنجار کم کر است

مسافر ان فلک را قدم نهر سو و است
 چرا سبز زنگ زنگ نمود و است
 بخورد و بتابام سپسرخ اندر و است
 زهر چه نسبت نقصان بود بر آسود
 طاب بفریب تضرش نپم بود است
 زبان سون و طوطی همیشه بستود است
 زش زنگ که درت شست بزود
 کفایت سن در کاب جمال فرمود است
 سان لاله چون و لکش نیالود است
 هزار دوران بر خاک تیره پا بود است
 گهر بخل و خان از اشیر بفرود است

که صورتی زمین بنده آشناسے کرو
 نه آنکارا پیمان هیچ گوش نشود است

در حسان چند آنکه خوابی باشد
 و در فلک چند که خوابی باشد
 گرز بالاسے سپهر آگسے
 دور با یکدشت بر خوان بسیار
 تمام است سپهر بوم شبیه

نیست و محنت او تیر است
 نفرت آهوز چشم شیر است
 زمین قیاسش نه که اندر تیر است
 کافر مگر جز قناعت سیر است
 جرح گفت این تنادیر است

گفتش عمریت گفتا آن گذشت گر کز آن رغبت نمانے سیرت	
چون بر نمانے خوبی طبعم بشام تو در خاطر کم که بیل بستان لغت	یک زوی بر شاد و گر زوی بردعاست اطراف با رغول ابدال دهر بر دست
بایرگ و پاؤ او پسین بند و چون هر روزی تو از دسے برگ تر چو است	
رتبت و تکین صدر موتن آفتابش در سخاوت مقدمت طبع شد یگانہ با آرزو نیان دست او را خواستم گفتن سخن است ای جو اوے کشیے مدح و ثنات عالمے از کبر یا سئے سر بسند کار شاعر زحمت آوردن بود ہست مستغنی ز شرح از ہر آنکہ	ہنچو قدر در بخشش سبے منتهاست و آسمان را در کفایت مقدمت تا گفتش با وجود بخشش آفتاب باز گفتسم نہ غلط کردم سناست برین از مدح و ثنات مدح و ثنات گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست و انکہ زحمت آورد کار ثنات شرح کردن ز آنچه میدانی خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا تابت از ابرو باقی بقا است	
این دختر تکہ عصمت الدین مخولیش نہایت تدارات	سر مایہ زہد و نیکامی است دین ہم نوعی ز خویش کامی است
اوند سب پو حنیفہ وارو	

لیکن چه که خصلتش گرامیست

<p>یا فخلِ بشت جاودانست یا موقفِ عرض الشرح جان است میارِ عیارِ آسمان است از سایه آفتاب دانا است بشکفته هزار بوستان است از زخمه مطربش عیان است بی هیچ درد نشد خوان است در ساعز ساقبالش آنت کرد که زمین دو ان است چون که نشانه جهانست</p>	<p>این مجلس خواب جهان است یا انتشار ملک و نشودین است او پیش تکلیت که بلند سے قصرش حرمی که در حرمش قصریست که در خیال نقشش رازد دل زهره و عطش سقفش بجهه پس از دو هفته خورشید مودق از ندیدی تا قبل آسمان گردان این قبه نشانه جهان است</p>
---	--

خزم رشتن و زیر سے
که مرسته بادشا نشانست

<p>بر سوسه که پوز ایز و بگذشتی همه است نه فلک نیز نمر و فلک و هر چه در دست دیدمش کوز اُمت آرزوده است طبع پاک تو از چه پز مرده است رونق وحی ایزدی برده است</p>	<p>بهدان که سول همه چیز بدوست که با قطاع بخوابم نه جان بیکه فلک دوش در خواب من پیس بر گفتش اسه بزرگ بست بود است گفت زین تقریک همچو ششم</p>
---	--

انچه این زن بزد و بخواهد

جبرئیل آن بن سداورد است

<p>وردند انت هیچ بست نیست بر که بر کبریا سے تو پیوست ہر سر خوان آسمان نہ نشست درودند انت گر بخیر بخت کزالم باز پس کشید می دست گفتش اسے جو رہی فتنہ پرست رایگان از تو کے تو اند بست زانتقامش بیان بخواری بست مرف چوبست و آشیمان بست آسمان دیرتر میسان بست</p>	<p>ای بدندان دولت آمد خوش وارواز غصہ آسمان دندان ز آنکہ ہرگز بسیج دندان تیز دندانے حرارت سے بازینو و آسمان دندان سردندان سپید کرد قضا آب دندان چہیے آورده از چشبین صید برکش دندان من گویم کہ جامہ در دندان خیز دندان کمان بخدست تو</p>
--	--

گفت ہم بخوہ پست دست برد
دوستہ دندانان آسمان بشکست

<p>دست نیز گفت چہ دستور دست بیخ کمان برینج دریا میرو است کوشش الوری خدمت ہا کون ہمگفت ای بگاہ خواہی رفت بگو در وصف تو درمی ہی گفت کہ آمد گنبد فیروزہ راجست</p>	<p>بازو گشتم کہ دستور جان دست توان خواندن آثر از نہار سے الدین موقت را چوبینے ہمگفت ای بروز کو دے را و اگر از تو پیرسد کو چہ سیکرد بوصف چہ فیروزہ در بود</p>
--	--

<p>شبه گفت اندر بودم ز نوش سحاب از آب چشمش صحن می شست علوم سب کرد کز سنشش زمین را درین بود انوری کا در غلاشش سر گفت از جیسا را گشت مردم</p>	<p>سواد شب چشم ذره بهفت صبا از تاب بلفش فرشتش میرفت بهار می تاب روز حشر بشگفت که بهیزم نیست چون آتش بر آشت که بر چارم فلک طنزش زنده است</p>
---	---

با سستد عا سے خرد اری سے دو ہیزم
 زمستاسے چو خرد و گل سے ہفت

<p>ای سروری که چو تو برادی سحابیت همان رسیده اندنی چند این زمان داریم کو دگے که چو سوی و چوردی او</p>	<p>چون رای روشن تو بلند آفتابیت قومی که نشان رفتن از چاقتابیت گلبرگ نوشگفته و شک تابیت</p>
---	--

در بند خواب او بمه حیران بمسانده ایم
 او نم مست گشته و ما را شراب نیست

<p>ای سروری که کو کبسه کبریات را بر امی تو در نظام ممالک بر است اکنون که از کشاد فلک بر شام ابر در برت ریزه گو سشم بر کود پاره در حسب حال مطلع شری گزیده ام گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید بر خاطر من هر آینه این بیت بگذرد</p>	<p>کتر بنیبت ابلق ایام سر کشت تیری که حبیب گنبد گردوش تر کشت پیمان باد را گذر غیر آرش است تعیبت گویا که بگو هر منتش است و آورده ام بصورت تصنیف پس خود خاصه کنونکه طره مشبها مشیو شست کار و ز وقت باوه و خرگاد و شست</p>
---	---

<p>چندان بقاست باوز تا بیشتر سپهر کانه رزمانه طبع چهار وجهت شش است</p>	
<p>عاجت رگ زدنت دانستم رگ زنده هر که او بود محسوس جبری خانه گر خراب شد است</p>	<p>از چه معنی از آنکه محسوس است عذر عذرت نخواه معذورت غم مخورت تا بختنازه مهور است</p>
<p>ز جبره بتا بختنازه شوم که ز من سنگ و نره دور است</p>	
<p>ای جوانمرد سے کہ ہرگز چین چہر از کفایت اینچہ دارد طبع تو دوستی دارم کہ در روی زمین بارہایگفت کاہم نزد تو این زمان آمد لیکن کثرت گوشته و نقل نان ترتیب کرد بادہ نامیم فرست ای آنکہ ہر</p>	<p>کام حکم از کاست برند است قاطر لہقان و اسکندرند است من امور دشمن نیکوترند است این سخن از وی علم باورند است در بہ کیسہ شدی ز زند است لیک وجه بادہ احمرند است در سخاوت چو آئی دیگرند است</p>
<p>در نہار سے از کس دیگر غیب دین مثل برخوان کہو چی خند شست</p>	
<p>سج مسکن آوی را بود دام و دو گرفت دور و خشک سال قحط دین و انش است من تا تمام اندر حال صد بویل جل</p>	<p>کہ نپیداند کہ در آفاق انسانی کجاست چند گوئی فتمالی کود بارانی کجاست اگر مسلمانی تو تعیین کن کہ مسلمانی کجاست</p>

<p>آسمان بیج کمال از خاک عالم بر کشید</p>	<p>تو بیج میزن که در من کنج نقضانی کجاست</p>
<p>صفتی محمد تا رسیده از خدا سے ہرگز</p>	<p>خاک بر اطفافان اگر غیبی دہو وقت آمد ہست</p>
<p>فصح و گنگ مہربض چسند گو بندت</p>	<p>ای ورنیاد اعی چون لوح طوفانی کجاست</p>
<p>گمان بری کہ ظریفی دلی سننے بیٹے</p>	<p>بمانہ باش و بیانانگے کہ خوانندت</p>
<p>ہزار لست و شتیج بر زین آن غوم</p>	<p>جو ان و پیر تبصریح چسند برانندت</p>
<p>کہ تا بجا نیر سے رہ ظریف دانندت</p>	<p>کہ پیشش مرد یک دیدہ می نشانندت</p>
<p>ای مسد افرازی کہ از یک سی تو</p>	<p>پاسے محکم کرد ملک و سر فراخت</p>
<p>جز تو از ارکان دولت فتح را</p>	<p>تا پیرین غایت کس این نہ دورت نشانندت</p>
<p>حق سلطان اسپنیمین باید گزارد</p>	<p>قدر دولت اسپنیمین باید شناخت</p>
<p>احکام دین چو از شرف الدین شرف گزید</p>	<p>آنرا عنایت از سے فتوتیت کند</p>
<p>آن کا مست او کہ نماید جہان چل</p>	<p>گر علم را ہلک و نظر تربیت کند</p>
<p>از راسے اوست تابش خورشید عاریت</p>	<p>مہ زمان طبع تابش از و عاریت کند</p>
<p>ہر دم ز غایت در عرش کاتبینیش</p>	<p>ہم سایہ را بعزل ہی عزیت کند</p>
<p>نشگفت اگر بقوت فتوتیش بعد ازین</p>	<p>با گرگ میشش کشتہ بجان دیت کند</p>
<p>بان ہمہ نصبت نکتے تہنیت کہ دین</p>	<p>خود را ہمہ نصب شرف تہنیت کند</p>

منور و این چه علم و خاندانیت
 آفرینش و این نباید از آنکه
 اولاً ناسیئے کہ نیست بکار
 ثانیاً ان کمال ستونے
 ثالث این مقام رعنار شیش
 رابعاً این کریم گند و دین
 خامساً این محکم راندہ
 سادساً این پرہیزبایہ ترتیب
 ہمد نازد کرشمہ و کبر است
 سابعاً این فرید عارض ننگ
 ثامن آفتوم این بین سرش
 کیست تا سچ بچہ منسلخ
 عاشقان اکرم سکارم غیر
 مردکی اشراست روی رسکا
 اکرم اکرم شوذ بافتہ ازد
 چاکرم خام قلببای مست
 ما فرخنا سسین حد ادسے
 اہدیش آن منٹ و مشس
 ہز کمال فرسے و بیخردسے

صاحبان چہ عجز و داناویست
 ملک در دست مشتق انیسیت
 راست چون پرکار خردویست
 نیک سبب رومی ساکویست
 بر سر شہی و جاسوسیست
 مرد کخیلی و ناموسیست
 نیز از رہبران نجدیست
 کہ مریدان قطب جاکویست
 گوینا از نثر ادکا و کیست
 از در صد ہزار طوطیست
 راست چون بیل کونہ فاکویست
 کہ بیخ بچہ نذر بر موسیست
 گوئی از راہبران ناموسیست
 کوئی از گرگان ناروسیست
 بیگل مربوی و نحو سیست
 چچ کوئی کمال عیدوسیست
 ہست مجوس اہل مجوسیست
 کہ ہمہ پیز تومی دروسیست
 بل اسپت کتان فیلو سیست

<p>هر یکی را ازین دیوان است</p>	<p>کفر محض آن بیگ در عوالم است</p>
<p>همه از روزگار مسکوست هر چه در روزگار مسکوست</p>	
<p>کمال دین محمدی محمد آنکه براسه نفاذ حکم و فضا قدرت و قدر است پهر بر شده تا برای روشنش دید است زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت مادر جنبش قدرش و رای خورشید است برای روشن پاک آفتاب گرد است وزارت از سخن او چو جان با است بیش آینه طبش از شکار شود از اتصال کواکب و ز امشراج طباع که او مشیر همه کارهای اقبال است بجز حایتش از حادثات امان ندید بکار خادش اندیشه سبک باید به بنده و بندة الوان چه بایدش بستن بزرگ حضرت خالیک و محنت و شیون بطول قطعه که انی نکردم از پی آنکه چشمه تاز فرود و سپهر ارکانند</p>	<p>جمال حضرت و صدر وزیر سلطنت بخل و عقده مالک منوط دور است ز پر کشیدن خورشید و مه پریشانست که در وجود نگیند کمال او است در سراسر کمالش فراز گیوان است بقدر و جاه و شرف آسمان گرد است نیابت از نظم ادب و جسم با جانست هر آن لطیفه که از روزگار بنه است هر آن اثر که بی بینی هزار چندان است که او مدار همه کارهای دیوان است که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست به از گذشته که اندیشه ناک و حیرت است که از زمانه بر دستر با می توانست صنوبر نیست ولی صبر کارش نیست کزین مطلق درین عرصه گاه از راه نیست چاره تاز دورانی کمال نقیصت آقای مجاوره ۱۲</p>

بدین خدای که در حسیب و توحیدی قدرت شاه
 بدست احمد مرسل پکا فرزان قریش
 زناد و ان قضا آب حکم کشاد است
 کمال بزل و ذات لایزال است او
 مقدس است که تا سبب دامن ابرکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم امتیازا
 مشاغل خلک را از کارخانه وضع
 چنانکه طره شب را بقر شانه زود است
 ردل شاملش اندر مقام حیرت خاک
 خمیر پای کجشش بجا کن بخشید است
 سوار روح بچوگان پای نسبت او
 دراز دستی او را ک و تیز گامی و هم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
 کمین سلطنتش در مصاف کون و فضا
 سیاه روی سپهر کیو و کسوت را
 پس از خزانة حسن و جمال نور شمشیرش
 بیاض رو و زیبا پونه جوانی مشفق
 گے بجزخ بخارا ز بنسار کم کرد است
 ترا که میرزا ساسانی از ره تفسیر کم

مرا فرزان فلک را قدم بفرسود است
 هزار مجر و رنگ رنگ نمود است
 بقا جو رد بقا بام چسبند اندود است
 ز سیرت نسبت نقصان بود بر آسود است
 بساط بارگه کبریاش بنسود است
 طریق کسب کمالات خاص بمبود است
 بسین و خوب ترین رنگ و شکل فرمود است
 بطعن آیتہ جرم او بر زود است
 نهادہ سپر کی از چار طبع و فعمود است
 بر آنکه مرچ او خاک شد بخشید است
 ز گوی گردون گوی کمال بر بود است
 طما ب نوبتی حضرتش نمیمود است
 زبان سوسن و طوطی همیشه بشود است
 سنان لاله بخون و کسش بیا بود است
 زش ز رنگ کدورت نخست بزود است
 کفایت حسن دز کو و جمال فرمود است
 هزار سال بر این تیره خاک بالود است
 گے بدخل و خان از اشیر بفرمود است
 بر آسمان وز زمین قدر جاہ افزود است

که افروزی را از نخلت مبارک تو
درین سه سال چه درخوای چه به بیداری
شکستهای نامانی بشو می بسند است
کنون جاشی جانش از قدیم فرخ تو
که صورتی ز من بنده آشنائی ارد

هر آنچه دیدند بدو است و گوش
نیال رایت و آواز نوشت بود است
در ششهای جواش بیما میسود است
چو برگ گل همه شادش شود به تود است
نه آنکه از لب من بیچ گوشت نشیند است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر حشا طر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

فرخنده او خدا دین فرزانه او زیس
شخص عزیز تو که همه لطف مرد میت
روزیکه از بلندی آمد برو پسته
فرخنده و طاعت را بود اندران خطی

ای آنکه از دو عالم وحدت منور است
مست خدا می عزمی را که بهتر است
ذات کرمی تو در جهان مظهر است
بسی بر که بچوینت نفیلم تو دلیر است

یعنی بیسلم و هست اگر چه پر از هوا است
با خاک ره بکرم تو اضع برابر است

مرد مقصود منم زندان آدم
خداوند او خدا دین خواجا اسحاق
گرفتن یعنی بگو ای خاک یا است
خبردار سے که فرزند عزیزت
ز پایش در میفکن دست گیرش
گر ناسی چنین در چار طاقش

ز فرزندان صدق خود شمر است
که گیتی بایزر گبیا کشش خرد است
زرغست پاییز گردون سپرد است
چه با امر در در خار سے نشرد است
که اندر پایمال دست برد است
بهست بهشت خوار تر سے سپرد است

<p>کہ انصاف نے سخن مجوس درد است الانما نقشش گیتی تا سرد است</p>	<p>ہے تو اسے شہید آفر کہ گویند مصون باد از حوادث نفسِ عالیت</p>
	<p>بآبے چند آتش بازدارے اگر داسے کہ آن آتش نبرد است</p>
<p>آنکہ بر عالم فقاوہ قضاے دیگر است دینِ دولت را کافش چون عرض جوہر است روز بارش از عدا پرده داران دور است چاکرانِ حضرت اورا چون صد جاگر است کز عنبری داشت بچو دید گانم و بر است مارک از دہشت ہیگفت اینچہ تاج دولت مقتل گفت ای ہرزہ گو این درج تا گر است آتشے آمد کہ دودش جملہ آب کو شرا است گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است چو ازین بد بخت شد انصاف از ان گناہ است آہوانِ چین و ہبہین را چرا کہ عسکر است گفت پندارم کہ زنجیری ز مشک و شکر است یا دگر می از لب مشوق و مزین و لبر است</p>	<p>قطرہ صدر اہل قاضی قضاے مشرق و مغرب خواجہ دولت حمید الدین کہ از روی توام آنکہ قاضی خلک یعنی کہ حرمِ شتر سے چاکرانِ حضرتش را از دین آور دوک چون نہادم بر سر و بریدہ آن تشریف را دیدہ از غیرت ہیگفت اینچہ کھل و توہم است برز با ہم رفت کین و بیج سر امر نکند بین خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن عالم عنیش گفتم عالم خاموش کرد مہر و کنش موجب بد بختی و نیک اختر است از بیجا شکنش اندر دست کر تم کا یا گر باز و گفتم توانی گفت این احوال چیست عشق از روی گفت گفتا نیک دور افتادہ</p>
	<p>دیران اسی بعد آکہ پانصد و پنجاہ سال نظم و خطت بر نبوت بحث پیشبر است</p>

<p>که مرا از پیا دگی گلگه نیست بای بشد طولید و مگه نیست که ترا جاس لاف و دشمنان نیست</p>	<p>نو ترا اگر پیا دوه ام مگوه جنبش آسمان بتش خود است در سواری تو لاف مخرمزن</p>
--	---

<p>تو چو کوهی و در معانیل کوه هر کجی جز بیسی ز لزل نیست</p>	
--	--

<p>تیر قندیر را روان کرد است نمازین نقبه آسمان کرد است هر چه گویم فرزون از ان کرد است</p>	<p>بمخدا سئ که از کسان قضا چشمه آفتاب رخشان را که نشینت و ناقه اسن ضعف</p>
---	--

<p>توان شرح داد آنکه مرا غم بحسب تو بر چه سان کرد است</p>	
--	--

<p>عالم السیر و اخصت است آن چنان زو که نیم شه باست که از و هر که در جهان ز نیست ای درینا که این جهان فانیست که آسمان را رکوع فرمود است نهر من روزگار پیود است جان بعرض مر شک بالود است</p>	<p>بمخدا سئ که در ولایت غیب که غمت شه رخم باسب فراق انوری راز نیست ز اینه اینمین ز که رافانیش باد بمخدائی که در پرستش خویش دست عکس ز کیله نور شهید که در چشم لبش خدمت تو</p>
--	--

<p>این سخن را عزیز دار که و دش جرخ با من درین سخن بود است</p>	
--	--

<p>گفت چه گفتم آن دو خلعت است که برو ناف نداشت فرمانت</p>	<p>گفتم آن تو نیست خواه صلاح گفت چون نیست گفتم از پے آنکه</p>
	<p>چون گزار سے کہ برزند ہر روز قلبت بائے سر از گریانت</p>
<p>رسید نامہ تو پھو نامہ ز بہشت کہ دست و طبش بر زد و ک آن حدیث سن این ندانم کہ مادہ گاو ناید شست کہ ذکر او کند هیچ کافر می بکشت</p>	<p>سراجی امی ز میمان حضرت زند حدیث فخری منقول کردہ رو کردہ غرض چہ یعنی وزو نیست بجیا آخر کلمہ سخن اندر چہ ذکر اور اسنے</p>
	<p>گواہ پیش کہ گواہی خود درین محضر زنیک او ہمہ شمر خود ہی نہ نیست</p>
<p>کز کل خواجگان جان بواکسن بہر آنجا کہ برکت علم پیر بہر دست آنرا کہ بارغ و بر کہ و سر و چین بہر در پیش او ندادہ گو بر گشت بہر گفتم کہ او سر است سر آرزوین بہر</p>	<p>با آنکہ چند سال ہدیہم تجربت بنداشتہ کہ بازو احسان تو تیر است تا بچو سر و نشو و را آزاد گے کند یا بچو شیخ نور بہر کس رسا نہ آنکہ بود و اسد عصی عشوہ ایم داد</p>
	<p>راغب شدم بخد مت او تا شدم چنانکہ حال سگان بواحسن از حال من بہت</p>
<p>گفت کین والی شہر ما کی بجو است صد چو مار روز باں سا انہرگ و لو است</p>	<p>ان شہر کی کہ روزی زیر کی با ابلی گفت چون باشد کہ آن کہ کلامش</p>

گفت ای نادان غلط اینکه از نیجا کرده
دردم وارید طوقش اشک طفلان من است
آنکه تا آب پیو پیوسته از ما خوش است
خواستن گدیست خواهش عشر خوان غمناک

آن همه برگ و لواذالی که آنجا از کجاست
لعل و یاقوت ستامش خون ایام است
کز بخونی تا بنز استخوانش نان است
ز آنکه کرده نام باشد یک حقیقت دارد است

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان است مگر کارون رود است

بفرستدم امیر بنجیل شربت
شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم برقیق

ز ان کز قوام نفع جو لفظ بیع او است
این چون هدیه شون در آن چن غنا دوست

آورد زیرکان ز پے فامه بدون
رز ز لیکه زیند دهنه رایکی ز پوست

آلوده نیست کسان کم شو
راضی نشود بیسج بد نفسی
ای نفس برست قناعت شو
تا بتوالی حسد رکن از منت
زین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه میکنی هستی
شک نیست که هر که چیز کے دارد
لیکن جو کے بود که نستاند

نمای شبه دروناق تو مان است
هر نفس که در نفوس انسان است
کابجا همه چیز نیک ارزانست
کین منت خلق کا مشیجان است
در مایه نفس نقص نقصان است
چون مرجع تو بیا لم جان است
و انرا بد هر طریق احسان است
احسان آنست و بس اشان است

چندان که مرآت است در وادن

نکاحون

<p>درناستندن ہزار چندان است</p>	
<p>کہ در اکسیر و در قناعت نیست کیا سائے بہ از قناعت نیست با بریش کرو کار ہا بگذاشت عقلانیز ہم برین بگماشت</p>	<p>کیما سائے کتم ترا تسلیم رو قناعت گرین کرد عسالم ہر کہ را شوق عیش گیر و سخت زانکہ ما تجربت بسے کردیم</p>
<p>تیر وادیم و کند ہا کردیم تازہ کردیم بسیج سودنداشت</p>	
<p>واندر رو چیز ہا نہ یک چیز است باش در زیر ریش او تیز است</p>	<p>غصہ راپیر کیست برگردن بیج وائے دروچہ شاید بود</p>
<p>انچہ برگردن است بر کاج است وانچہ در زیر ریش بر تیز است</p>	
<p>کس دیگر کس است ہا کس است لاجرم ہر کہ چون من است کس است</p>	<p>کو کس خواجہ ہر کہ جو تو من کس کس نیم بنفس خودم</p>
<p>نسبت ما و من بسبب و ہنر گر ہمین ہر دو پیش نیست نسبت</p>	
<p>ومی وریا و کان را خوشدلی است ولیکن آن بدین بے ساحلی است کہ از انعام عاشر متعلقے نیست کز ان بے کیا سائے متعلقے نیست</p>	<p>بہار اللہ بن علی کہ خرچ جو دیش لبش با بخر اختر تو امان است بناور معدہ از می نیابے برو در ساقی و اسباب اورو</p>

عسودش گفت که امشالی این مرد
جسان آخر بدین بیجا صلی نیست

کرم گفنا بیلیک از هزاران
یکه همچون بس از الدین علی نیست

یا بگیر دستم کرم چون گس را غلبوت
چون سیخ مریم از صفر عمل تا پای موت
هر یک زین روز بار از پیله بگردن تو
اعتکاف سده درگاه هسته لایموت
مرد را سرگشته دارد اختلافات موت
تو امان با صبر چون در حیفه بافتوت
فضل اگر یک نسیج الالف شد با برگ تو

خسردار و زمی پیرم کز عمر افزون کن
گر تو اتم بجه گاه مشک سازم ساختش
بس چگونہ صرف یارم کرد بر درگاه او
بخت را دانی که داند کردسته لاتیام
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی
من چو کرم پیلیم قانع بیک نوع از غذا
فضل و طبع شیح ابو صدائتمنی مشده است

افزوی لاف سخن تا که ز سینه خاموش باش
پو که چون دروان ستم گرددت لکب سکوت

قدرت از چرخ بجهنم پیش است
چرخ با بخت تو در پیش است
هر چه در خاطر براندیش است
گر که با طوع و خیر است
خوش در کرم عادت پیش است
کف تو در نهایت خویش است
دائم اندیشا که دور پیش است

ای بزرگی که در بزرگی و جاو
عقل با دانش تو نادان است
دید و دیده دکاء تو است
باز با اس دولت کبک است
نور در چشم و خمنت نار است
عالمی در حمایت کف است
هر کسی که دارد اندر پیش

<p>اینگه طمش جهان بدگیش است</p>	<p>بنده را گرچه کترین نهر بست</p>
	<p>جز بیستے تو بر نخواهد داشت بنده را این هم در پیش است</p>
<p>آسمان را ر کوع فرمود است خرمن رو زگار پیود است جان بعرض سرشک پا بود است</p>	<p>بغذائے که در پیش خویش دست عکس بکله خورشید که ز چشم نقیض خدمت تو</p>
	<p>این سخن را عزیز دار که دوش چرخ با من درین سخن بود است</p>
<p>فلک را بکا هست نیاز آمده است که با خفته بنخم برانز آمده است برویم چه سرخ درانز آمده است زما کے ترا این جواز آمده است چو طوفان بگردم فرانز آمده است ز پائے تو در سنگ از آمده است تو گوئی مگر ترک و تاز آمده است</p>	<p>ایا خسروی کرسیه جاہ خویش ازین یک غلام تو یعنی جهان که داند کزین صبر کوتاہ عمر نگویش کاندر جفا سے فلان بکشته تو هم رسان این که غم ترا سهل باشد مرا متع مده ترا که کارم درین کو چه تنگ</p>
	<p>ازان پس که اسپه فرستیم هست بزینے و خیمه شب از آمده است</p>
<p>کر بوا حسنم را بته هر روز که مرده است در گوئی جشمش که در جاده شکرده است</p>	<p>آن شد که جهان باق بمرود که زن نام ز انزور که قصه فلک ارغصه کین است</p>

نیاید است مرا خوشتر و گرم مردم گرم نشاندی باز دوسه مردی شکر	وله از آن زمان که در اندیشه آمدی چو بخت نیز نشانت دهد که مردم است
بافلاک و دوش بخلوت گله میگردد اینهمه جور تو با قاضی و امان چه چای	وله که مرا از گرم تو بسبب جبران حبست وین همه لطف تو با بی شهر نادان
فکرم گفت که ای خسرو اعلیم سخن	با منست همه این شکره افغان

شکر کن شکر که در معرض فضل که تراست
گنج کارون چه بود مملکت خاقان حبست

بند آسائی که روز را دامن پشت جرخ از نیب میرقصا	یا که بیان شب گره کرده است جبهه همچون کمان بزه کرده است
---	--

کار زوسه تو ام جهان فراخ
تنگ چون حلقه زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است بر جادوات فضل آدمیان	بهترین پایه مرد را تقوی است پیچ بگردن ازین و دینی است
چون ازین هر دو مرد خالی ماند	آدمی و بهیبه هر دو یکے است

کاسته ان را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اصل اینست است

حاجبت رگ زودند استم رگ زنده هر که او بود محروم	از چه هستی از آنکه محسوس است عذر عذرش مجواه مغرور است
ییزی خانه گر خراب شده است	غم مخورتاب مناسه معور است

من ز چیز کسی بتایب خانه شوم
که من تسکم و نه ره دور است

رویت اکیم

هست پیوسته چو میزان طلق حادث
از پی نظر جهان کرد بساط شطرنج
فته برابر او رشمات نشاند میرنج
ای ز دست قطع رقص کنان بر سر گنج
بارها خانه فرزین و پیاده بسنج

صاحبان است رعیت که بسیار نظر
پیش شطرنج تدبیر و بر نفع امور
چرخ را اسپ در غی طرح کند در تدبیر
باز چون دست شطرنج قهرح بازی
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است

چون بیند که ترا دست بود بر سر او
همدران امر که با پس کند نوبت بخت

کز مال نظیر منی نسیج
وز نوبت لاف برور شنج
نمینست کند در حکم میرنج
زان تا بلبیب بر کند قنج
هرین مفتی را بقتل بر سر شنج

صوبه نظیر ما شش شش
از باره کاف بر سرش چار
آنس که میان دیو و بلقیس
قویخ عزور سے به آواز
از هر سند ای در اندر

باری چه سان فوز باشد
با نوسه پندین امر چش قویخ

رویت اکیم

بر آنکه و می بیند از هر کس
چو با شش نگرند با کیم شام

<p>بیاد بود که در کبریت سال برداوم غان طبع ازین پس کشید و خواهم داشت</p>	<p>مرا عذای نداده است زنگانی قوح اگر کشاده نه نیمم در قبول و قوح</p>
<p>هزار بیج شکر طعم و صفت تو گفتم برادرم که دوتن باکی را دیدم نیز</p>	<p>نو که عطا ندهند بر آرم از بیس موح بلفظ جو و اراز سه خن موح</p>
<p>درست شد که دوتن تا کشر بر ضد موح یقین شدیم است که او پدید در ضد موح</p>	<p>همی گسته نگرد و حیوق او ز موح کمز و نگشت مرا تازه یکت موح</p>

روایت اکتا

<p>می خداوندی که هر که خدمت دم کشید هم نگو خواهد انت را و ایم بروی تو نشاط ساست آفاق را اکنون که فراموش سپهر پس بر اول از تا شیر نو را آفتاب چو با سر در کشد از شدت گر با شمش بش را گرد زبان در کام چون پشت کشد</p>	<p>از ره پیش فلک در گردش افکنده قوح هم بدانند نشانت را و انم برانویم ز شخ از هر بران فرس گستر و از نوران آسج عدت بخوی از عذار رسد فرو شود ز شخ ایمان بیرون نعت از جو شمش در با شخ بر غ را گرد و نفس در خلق چون پاسته ملح</p>
---	--

در چنین که باز بگم تیج سردی فی که نیست
جز یکی کان بسته دار و بن یعنی که تیج

<p>درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم از مجوی اینان تا کسان درین ایام</p>	<p>کرم بسوی عدم رفت ای در بیخ آوغ سخن گوئی بدین ابلهان هیچ نسخ</p>
--	--

زید سے کہ بیان درین زمانہ چنانکہ

بمثل آنکہ کے نقش در کشد بونج

علاج جو سے کہ آن نقل نیست در عالم

ایا مجزاه کہ حسد و دغیت و ر مطیح

رویف الدال

خدا گمانا در پیشم زخم ملک چه باک
 ہنوز ماہ زمانہ سید تو سے تا بہ
 خشک سالِ حوادث چگونہ خشک شود
 بلام حکم تو خواہد سر زمانہ تو میں
 اگر یہ ہمت عاقلے تو درین درجہ است
 زبند حکم تو بیرون شدن بسج طریق
 نہ دیر زود و یہ بینی کہ بار دیگر ملک
 ز روزگار کن عذر کرد باش قبول
 مباد و زنی بے ملکتی جان کہ جان
 درین کہ ہستے مردانہ وار یا افتار
 و فرج بہہ حال زود بکشاید
 ترا ہنوز مقامات ملک باز پس است
 تو آفتاب لوکی و سایہ بزوان
 چو آفتاب فلک را غروب نیست نہ
 ز خواب بندہ خسرو مبران فاسد

چو بخت اشق تخت سپندی آرد
 ہنوز ماہ زمانہ سلام تو سے بارہ
 تہالی ملک کہ اقبال جادو ان کارہ
 کہ کاش از قبل طاعت تو یہ خواہد
 کہ جو داویو اسے جان کم انکارہ
 زمانہ سے نتواند جان سے آرد
 زمانہ حکم بدستت چگونہ بسیارہ
 کہ دام عذر تو جز کردگار نگذارد
 برو ز روشن ازان پس ستارہ
 کہ بر سر تو فلک موی ہم نیازہ
 چو مرد حادثہ بر صبر پاسے بقشارہ
 خطاست آنکہ ہے حاسد تو چند آرد
 توئی کہ مثل تو خورشید سایہ نگا
 خدا سے سایہ خود را چنین نہ گنہا
 گرفتہ اند کہ غما سے ملک بگسا

بجواب دید که در پیش تخت شاهی خوانند
وزان قصیده همین قلمه یاد سے آرد

<p>زندگانیست جاودا سنے تو هم عمرت بشاد ما سنے باد چون غنایابی آسائند بار که بیشترش بنای ثامن باد برده داری و پاسا سنے باد هم رکابی و پنا سنے باد شربت آب زندگانی سنے باد بمزاج تو نانا سنے باد جاد و نخت ترا جو سنے باد دانش همین رو سنے باد</p>	<p>ای زمان منبج زندگانی تو وی جهان شادمان بصحت تو اگر و سنج تو بر زمین و زمان برو رو با هم حضرت غایت روز و شب خدمت ما قصار قدر با فلک مرکب دو است را شهر و اسکندری بدانند و داد تو تو نانا و نانا سنے را تا پیمان نشد زمانه پیر هست فرمانت بر زمانه روان</p>
--	--

ملک و اقبال و دولت و شرف

این جاسانی باد

<p>در کیسه صبح و شام موجود الا فتنه مسکه چار مسدود تا فرج کشد چو فتنه معرود تا راس فلک رسد بقصود دین سینه بود بجمود</p>	<p>ای شاه زلفه با که باشد در کیسه عرق انوری نیست وان نیز به باشد نه اوانی گیرم که یکے و وزان بدو نے دست تفرشش بهرند</p>
---	---

<p>ورد امن حبت و جو سکه بود ای عنقر عدل و رحمت وجود نه شاعر و شعر هست بمقصود</p>	<p>انگ چه زند که دست بنود دانسته که یو حال بنده نیست شب خوش باد پیش گریخته</p>
--	--

اسے تا باید شب تفتات

آبستن روز با سکه مسود

<p>نیار و مسیح رحمت تا خوانند ز گیتی مرغ دیگر ندانند که از کس جز شاپری شاند که گردون گرد نیست برشانند که گرام روز بر افلاک خوانند که تختش هر چه بیاید چشاند قرار کار با چون نشاند اجل مستر هر چه رسانند یک صوت و شش باز نشاند</p>	<p>نداند اما تو میسده از آنکه بنام و لیکن چون پیمبری حاجت شاند نیاید پیشش از نفس خفت نه دامن بر کشید است از تکبر کم از بیعتی بود با الله باشد بجز الله باقی سال خداوند فدایک چون تو کردی غم پیش اگر چه راتب مسود و بشده توانی که جفا و جور گردون</p>
---	--

بمان در است و شاد است همه عمر

که آن نعمت این نعمت است بماند

<p>هر که در بندگی سبب آرد سایه رحمت خدا آرد بخت با سایه همس آرد</p>	<p>طاعت باو شاه وقت بوقت رحمت سایه خدا بر او خاصه آن باد شمه که پشش را</p>
---	--

<p> کہ اگر سوی سدرہ زانے آرد نویتے بر در سراسے آرد کلک او صد گرہ کشاے آرد خدمتہا سے کمریا سے آرد ہر زمان زیر دست و پا آرد گریبا سے با سے آرد دور بندگی سے آرد آسمان از رعد قیاسے آرد بستہ دست و شکستہ پاسے آرد برگ سوسن سخن سراسے آرد کس بد او دامن نامے آرد باہمہ روزگار پاسے آرد تاشا پاسے غم زدا سے آرد انچہ طبان ژار خا سے آرد یاد کن ہرچہ این گدای آرد ہرچہ خاک نبات زاسے آرد رنگ فرسا سے شکسا سے آرد رحما سے شان گزاسے آرد جاہا سے جان نامے آرد </p>	<p> ستر اسے جلال دین خاقون جبریل از پے رکاب ویش آنکہ در حل مشکلات امور گاہ را اصطلاح و انصافش روز عکس قضا سے میرم آنکہ دقتش کتاب نیسان را آنکہ چون عصمتش تنقہ بندو مردم دیدہ را ز خالصتیش باور اسوسے حضرتش تقدیر نفس نامے ز جویں بدست تو اتی سلیمان عسیرا بلقیس بندہ گرچہ بست تسبیرو سخن طبع صان مصطفیٰ اشے کو زانکہ مقبول مصطفیٰ نشود از سلیمان و مور پاسے بلخ تا بود زادہ نبات جان باغ راجوری پو عدلی بہار لالہ نامہ شگفتہ از پے نرم ز گس نو شگفتہ از پے نرم </p>
--	---

جاہت اندر ترسیے بادا کہ مدد با سے جان فرای آرد

حضرت اندر شنیدے بادا
کہ قتل با سے جاگزا سے آرد

عارضہ رنجہ و پشت رو زنی چشم
با بڑا سے سپہر بدیہ بند
چون قننا قادر دچو چرخ بلند
کہ بود و کس سال ہم گزند
بہین نرم نرم خند
دل اورا کہ شاد باد شزند
من با شہم بدان سخن خزند
کے بکفار است حاجت
و ہم ہم در نیار و بکنند
یا چه میودو : شد و ترزند
پاسے اورا نیار و اندر بند
بند بر اند من سلمان پند
حضرت صرف را کن پند
چون تو هرگز ز اوہ یک قرند
گر چه مستقیم از بن سوگند
ہمہ چیزیت ہست خرامند

گر خداوند حضرت الدین را
آن زمان از ہستارہ نفس
دوستی و پشت بس بغایت تیز
بخت پیدار ہر بالمش گفت
و فی چشم بد ہا سنے را
داشت از روی مصلحت و روز
و بوگنار تے سنے آزا
کا دے زاوہ کہ بگینہ است
جاہت را بسا لم حضرت
بس چه کفارت ایچہ کفر بود
وانکہ مصوم ہست دست گناہ
لفظ کفارت ای سلیم القلب
بیچ مصوم را چونہ پسندے
ای ز آباد اہمات وجود
بند اسے کہ نیست مانند ش
کہ ز انصاف روزگار مرد

دانکه در عرصه گاه کون و نسا و
 نظم پر دین نداد کار سه را
 گر نگاری نداشت باز پشت
 باری از طوبی و قی طوبی کس
 روز گارت بگر سخا به داد
 گر شاید زمانه در بند
 پایت اندر رکاب تا پید است
 نو که در حفظ ایزدی چکنه
 حرف دعوت از قضا بگرداند
 از که کرد آتش حوادث دو
 تا که بر نطق دهر در باز است
 باد فرزند عز و عمرت را
 شخص و عیشت و دینت ایزد

چرخ را نیست هیچ نویشا دارند
 تا بسکل نبات پسیرا کند
 در جاسنی آتماند باز بکنند
 تا لمارفت و برگ بکنند
 خصم گور روز شب بگریزند
 دل خود جز حسرت هیچ مینند
 در شتی ازین سیاه سمنند
 مرز و قویذ اهل جسد و شمن
 مر سبازند و جسد ایازند
 در مراسم این دو و دینند
 رخ برام اسپ باراستند
 از پایه دو دم فرزند
 ایچ نیاز از طیب و در نشند

اندر سالک ساسه در سینه تو
 ایچ نیاز از طیب و در نشند

صوابان به ندهد در سینه
 تا که این دو و عیبت اندر خلق
 نگاه دین را زمان تو پا و
 قول آتش که تو کردت مست

که جهان کنایه در این
 از ده سینه سینه ایچ
 که به در رخ و این
 تا که نویسه کمال زبان و از

<p>شکر و شکروردان دارند که عسدر در میان دارند اینکه این چار قهرمان دارند اینکه این مفت با سپان دارند خانه چون راه کنگشان دارند فتنه قدر مترا استخوان دارند که اثر با سبب بیکران دارند شیخ کردان کاروان دارند همه از نعمت تو جان دارند همه از دست تو جان دارند که کسانی که این مکان دارند می نگویی که بر چه سان دارند که کر جان جهان چنان دارند که بدو حسیح جادوان دارند کیش همه سر بر آسمان دارند هر چه اصناف بحر و کان دارند هر که نسبت بانس و جان دارند</p>	<p>عالمی در پیشاه نعمت تو است در وفای خدمت تو و امین عرصه ایست جاہ ترا گوشه طاریست مشر ترا دوستان از تو اثر کرمت دشمنان از تو کرم سخت قطب عالم به تیغ و کلاب کنند کلاب فرزایگان کار گزار زمین گرده آنکه اهل انعامند زمان گرده آنکه اهل اقطاعند بود بیگفت با کرم روزی که جهان داری بشه طا کنند کرم از سوی تو اشارت کرد کیسه پر داز بحر و کان کف دست طاعت آمو رانش و جان دست همه با هر خسارت بادا همه باداغ طاعت باشند</p>
---	--

پای بر خاک هر زمین که سنی

سنتی تا بر آسمان دارند

نیاز تا با پدر و فرزند و ناز افتد هزار سال در اندیشه دراز افتد چنان فتد که با صلاح آن نیافتد گی نشیب فتد کار و گداز افتد	تو آن کز انعامت خاطر تو خود سرای تو تماشای بدست آورد هدیست بدست هیچ تو در گرمی عجب مدار که اندر سر سجده عالم کون
---	---

ز حرص لوح تو باشد که از وزخست سخن
لطیفه مشلا نیم سخت باز افتد

نه ز آسب حادثات رسید شسته ز آسمان به بنده دودید بنده برگزیدت چنانکه شنید ناگهان سوزی تو صبر حید عطف دامن ز خاک ره برید رودی در کفش او همه لید آسمان انبساط خاک برید توت غیر تشش جو در جنبید بجا با طمانچه باز کشید مضطرب گشت و نویز زید گر از جای نویشتن بخردید صبح بنویشتن قبا میدید که ازین صب شرعی بکشید	صاحب سقظه مبارک تو دوش این حادثه چو حادث شد ماجرای از آن حکایت کرد گفت ای تو اجد جهان رحمن گر اندر میان آن حرکت خاک در پایش او فنا و بجز یعنی از بنده در کش دامن غیرت غیر بزد از جالش سخن ترش کرد و آستین برزد خاک مسکین ز بیم سبیل او پای نمودنش از تنزل خاک هم اندین بود زانکه اول روز یاریش با هیچ تلخی بچنان
---	--

<p>نور جیسم آفتاب نسر و خوی ز انعام آسمان بیکید</p>	
<p>بر امر و تنی تو قد مش رشیات با واجب از ادای میام صلوة با مردم گیاه رسته سیاهی نبات با هر جای نعل و تیغ پلان نبات با از پائمال خاک در میم و رفات با خساره چو تیش از خون غرات با آب بارود ز تاخیر که حادثات با باتامه شفا و نسیم نبات با</p>	<p>این باد شاشد ثابت قدم تو در دست لوک جهان دین طاعت و در زمین مملکت از مرض نیست فعال با نگاه ترا اگر دوستگاه در آنجا این هر که ز مهر تو مغرب نیست از آساید شمن تو اشک روشن است بس بر جگر چو جان بلب آمد رنگیم بر باد حادثه که بعرضت گذر کند</p>
<p>ای باد شاه سکن ریشانه خضر قوی این شبست بر بارکت آب حیات باد</p>	
<p>دست جو و تو ایر باران با چون رخ بلخ در باران با بر لب چشم گلهند اران با</p>	<p>مجددین آسمان جو و دو کرم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم دیوشهای لبست</p>
<p>شبست ز خورشید گوارا مر و زت جان فزایست و دگوارا باد</p>	
<p>چون منت گریازنده کنند تو چه گوئی که با تو چند کنند</p>	<p>با فلک دی نیازمندی گفت زان بجا با که گردش تو کند</p>

آخرین احتیاجی منته
نوبت هر زمان پو پای خویش
در زمستان گر آتش با هم
حلقه جهت کت در حلقم
عالم ناپسند احوالند
در احسان چنان بکشاید
قلکش گفت بر بدوت منند
در احسان بگو که بکشاید
اورا نسیم تا قضا و قدر

چند سخت مرا اثرند کنند
پایه منضم بلند کنند
بفت عضوم بره سپید کنند
هر زمان علت کند کنند
تا که احوال ناپسند کنند
چاره چند مستند کنند
که جانیت ریشخند کنند
بوا حسن را چو شمه بست کنند
زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بوسه فلک بر آویزد
که بوسه از ان گزند کنند

برت عالم با خبر سید بیخ شک
اعتباس روزی خلق آسمان بنیاد
خلق را بچهره روزی عمر خواهد بودنی

طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
آدمی ترا داز بقای یکبارگی بایش شد
و بعد روزی از کجا چون بوا حسن بپوشد

ای جان را بوده بنیاد از طریق کمرست
چون تو مستاصل شدی یکبارگی بدوش شد

شمال عالی دستور چون به بنده رسید
خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر
پگفت گفت زهی ساکن از دقارت خاک

قیام کرده بپوسید و برود دیده نهاد
زبان شکر خداوند ذکر او بکشاد
چه گفت گفت زهی ساز از فغان تو باد

بوقی که عاشقِ عهد بقای تست جان
 بوقی که بر درامروز و دی و فردا را
 مرا بجز دستِ شاه خوانده که خدمت او
 حماد دولت و دین آنگه حسن دولت و دین
 شه مظفر فیروز شه که مستح و مظفر
 کدام دولت باشد چون بیدگی بشی
 چون سردسوسین آزاد بند شاه بند
 بسج و طاعت و عزم و دست و راکو
 بزور یازدهم از رجب روانه شدم
 اگر ستاره با تمام عسقم باشد رام
 بشکل باد روم زانکه باد در حرکت
 جو زیر سان کشم آن مریخی که رانض را
 عنان صولت چون چنان فرود گیرم
 چون بگذرم بدر خسرو سے فرود آیم
 با مر باد سلیمان بسندم شبه کلیم
 بیون دولتش از بخت کام بستانم

مگر که عهد و شیرین شد و جان فریاد
 مگر بخوابی حاضر کنی زرد سے نفا
 کند سپهر که بست او زمانه را بنیاد
 پس از و فور خرابی شدند از و آباد
 ز سایه علم و شمس سنا نش زاد
 که بندگیش کند سردسوسین آزاد
 هزار بند و چون بند بند شاه با
 ستی بخدمت راعب دلی بد دولت
 که ک طر شهر تو ز است وی ح از
 و گر زمانه با عطا سے عمر باشد ز راه
 نیار و زیبا بان آب همچون یاد
 که در ریاضت او با و را بود استا
 که از رکاب گر انم بر آورد فریاد
 که هم مری دین استا هم مرانجا
 بفرقرین فریدون بگلک مثل قبا
 که داد بخت من از چرخ دولت

بگاش باونه چند آنکه در شمار آید
 که روسی ندر هر چه در شمار افتاد

که چه شمارند این باشند

اسکے جست مر مر اورینج

<p>کس نزدیک بود چو فرسندند</p>	<p>تا به بلند خوان تو ابد کجاست</p>
<p>من ندیدم و یک تانده چسب را مے بستیراند تا به پیوندند</p>	
<p>شیوه نقصان ز هیچ رودی نورد گرد قناعت بر آستانش نیند</p>	<p>هر که یور ز پین کمال ندرودی زلزله برص اگر ز هم بدرود کوه</p>
<p>رفعت اهل زمانه قصد کند زانکه صحبت اهل زمانه هیچ شیر زو</p>	
<p>ز غلبی گوهر چترت شود و سیاه ترا بکبک سلیمان و عمر نوح نوید که رخنه کردن آن شکست بر خورشید شکوه بزم تو بشکست بر بط تا بهید گرش بنام تو بر سر زنده خنجر بید دهر بسیار ترا بوسه خاتم جمشید چو در سکنه بهرام و خنجر نا هید بیخ سیاه مسه از نور آفتاب سفید</p>	<p>خدا گمانا نزدیک شد که صبح ظفر تویی که بید سلیمان و نوح و ادهد تویی که سایه عدالت چنان بسط شده نسیب رزم تو بکست چو زین بهرام شود چو خنجر گل چاک ترک دشمن تو بر دین ترا بجهده خاتم قده بدان خدای که خورشید آسمان براد بدان خدای که در کارگاه حنعت کرد</p>
<p>که در مفارقت بارگاه چون فلک مرا بسایه خورشید عنایت امید</p>	
<p>گر بچودت فلک بر دستاید پای قدرت فلک همه شاید</p>	<p>ای بچود و بقدر برز فلک دست چودت جهان همی بخشد</p>

فلک پشت پای زمان بوسه
 همتت از سسید علو و سمو
 آخرت از پی صود و شرف
 شبیه تو چسبج ترا آرد
 هر که را در دل از هوای تو را
 هر که را بر تن از قبول تو خرد
 دشمنت دشمن خود است چنان
 بنجر کین او چو پیر اسفند
 ای نیاز از می سخای دوست
 مشربی دادیم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز بفرص
 خلق او بر زمین نه بیند کس
 باننش چون خرد بیدر بگفت
 چون بگفت نگه کنم گویم
 گر بجزمت نگه کنم گویم
 در آن مشرب آن بود شربت
 باد بر دست تو می که بکس
 صرف پا لوده چنانکه بلطف
 رای فرمانت بر زمانه روان

عاسدت پشت دست از آن تمام
 بجهان دست سسے نیالاید
 بفلک بر سپے نیالاید
 مثل تو دهر هم ترا زاید
 بادش چسبج راز نکشاید
 المش چون شفا نه بگراید
 که بر او ذات او نه بخشاید
 خود ز باننش سسوش به پیراید
 با تو ام کی بکس نیالاید
 غم بکا هر طرف همیشه زاید
 جو هرش سوے مثل نگراید
 زانکه او چون جو اند بناید
 گفت چون تو ترا که بستاند
 کس جاہ آفتاب نماید
 کس بگل آفتاب انداید
 که ز دل زنگ ریخ یزدانند
 زنگ رخسار لاله بر باد
 ترا بگیند چو صنوبر پالاید
 تا فرود آسے بد نظر ماید

جامہ عمر تو نفس سودہ	تاختا عمر تو نفس پایہ
عن آرا سے صبح تو چو فرد	تا سخن را خسرو و بیارک
اسے بجاہ تو جان ماخرم	روح رار ارح تو ہے پایہ
جام از ہرے ہے بایست	
جسم از ہر جان ہے پایہ	
جائیت نشہ چاکر تو	جائے کہ درو طرب قزاید
بامطربہ چو ماہ تابان	پتے تو خشک ہمیرایہ
اسباب نشاط جملہ داریم	چہ ظلمت تو کہ سے پایہ
درخواست ہمیں ہم ہر دو	
تشریف وہ سسک نیاید	
خدای کار چو بر بندہ فرو گیرد	ہر چہ دست زندہ بیخ دل بیفراید
وگر بطح شود زود نزد چو خودی	ز ہر چیز سے خوار و نرند باز آید
چو اعتقاد کند کر کشش نیاید خیر	خدا سے قدرت والای خویش بناید
بیت بند و زعل و ذعقہ خیری نیست	
خدای بند و کار و خدا سے بکشاید	
مردم از مشتری و زہرہ و جیغ	خود ساوت چو اطع دارد
کان یکے زاہد نشردہ دست	کہ ہمہ کار با شکم خارو
خوان و گر قبحہ ایت را نیست	کہ ہمہ شب خدا سے آوارو
این دو سعدا ندران دو نفس شکر	کہ بران ہر کہ ہوئی بکارو

<p>بینه اندر زبان دور ایشان نیست در جمله آسمان شامی</p>	<p>که به ایشان زمانه بگذارد که بجز شد و فتنه بار آورد</p>
<p>فاسد از عقل هست آن تا اهل که در دماغ چسبند بیدارد</p>	
<p>ای آنکه لقب تاش ثاقب تو موسن بزبان بر پس ادا جاد خورشید جهان را بهر وظیفست بر چهره گیتے اردنچو اے گیتے بلب خشک نامردان در ممر که ارسپے محابا راز مستدر اندر حروف بنم منشے فلک با فنون انشا بر سنده تو کا سماں بر غیبت چون سایه نشان ده انوری</p>	<p>هر شب ز فلک اسپرین رماند نام پسر و کنیت تو خوانند نور دیگر از راسے تو شانند غالی زیبا ہے شب نمازند بیدست تو آسے نیر سانند بچو تو کس نیر بانند گلکب تو مند ز انکه او تو انهم پیش قلمت هر ز بر ندانند آن خوابد کا کسم بر و نشا عشقی تو درین گونه او نشانند</p>
<p>گر نیست اجازت با وضو سلو با باز آیت الراسلون بچوانند</p>	
<p>ای خداوندی که پیش نطق خاک یابی پای باست زمین اگر بر خشک ایام افکنند روی هر خاکی که از نطق بجای کس</p>	<p>آب حیوان از وجود خویش هزار می کن فتنه نتوانند که در غلطش شکار می کن تا ابد بر زمزم و کوثر کلمه داری کن</p>

موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
نام میون تو تا بر ساق او بنوشته اند
موزه که از قسری بنشست در پایش کن
آسمان از زیر تاج خسرو سیارگان
هر که این دست موزه از قفا خردست

موزه خاص ترا از بید که دستار است کند
ساق عرش از رشک آن دوست خانی کند
حاش الله بنده هرگز این سبکباری کند
روز باشد تا پی از من خریداری کند
بر همه عالم زبرد سستی و چاری کند

شاه و دولت بار بادت تابعی آفتاب
در نمانش بناتے را ضیاء ارسے کند

بگما ہے بزرگ کرد مرا
آنکه آب کلاه داری چرخ
هر که پیشش کمر بند است
تیر در نه هره سپر بسوخت
بس چو از قلت المبالاش
دست از صحبت چنان کشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم
گفت آزا که چگونه نم
خیر یارا که راه او اخلط است

آنکه سکتے پیشش آمد خورد
آب و ستار خود اعلیش برود
بر کلاه سفید سپر بسوخت
تیر در نه هره سپر بسوخت
بس چو از قلت المبالاش
دست از صحبت چنان کشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم
گفت آزا که چگونه نم
خیر یارا که راه او اخلط است

آن جو انور را بر سپر و بلوی
که سفید بده کلاه برود

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت
تا بجای هست بر شد که فکر ت بر نشد

<p>هر شسته هرگز فلکدش آسمان گان خطره هرگز بدو بیوست کو گوهر نشد کز سموم انتقامت عاقبت بی بر نشد کز عیاء اصطناعت جنت برگ و بر نشد باورم کن گر چه کس را از من آن باور نشد در تقاضا اگر چه زبان بس فوک کلک نشد زمین مثول شود کس زمین بطول نشد عالی در یکا غرضی و ستم بنظش و نشد</p>	<p>خاکهای نشت آنکس کی یاد اند خرد ذک کلان نسبت آنکس چه بری خواهد شد بر هوای دوست مرغ خلانی کی گذشت بر بار خدایت شاخ نخلانی کی تکلفت چون تو خورد و دار از میان غایب نهاد شد دو کانه هم فرموده آنرا ز باسد با نگرانی ویرانیم از زمین نشد آنکه چه از آنه بکنیم بر ما نشد</p>
---	--

لا عرق از بخت من نه در شکفت از بخت شتم
 که دوام آرزو و پلوسه او نماند نشد

<p>که بدیانتش در ششها رآید بهم بر کشت استیجار آید کار با سینه با نظر رآید همه از روسه شرمسار آید بی تو یک ساعت مسته رآید کس نه آب حیواته عار آید موسی مویم در انتظار آید چون ز جان گویم استوار آید کس نباشد که خواستار آید</p>	<p>ای خدا دوزخ و زگار هست از آن حسرت به زار بر قصدا بین مردم ز با شناسی گای این چنین کار با پرده ما ورته باشد اگر بدار قرار بنده خاک آستان توام و عهد مجلس تو ناداود گوینت جا بستم که سخن اگر صحت خندان نبود</p>
--	--

<p>تواند کہ آشکار آید زہرہ از چینی و کنگرہ گزشتہ لطف تو نگار آید بندہ را نیز دوستدار آید کہ برو زیم یک دو بار آید دین گنہ موجب قرار آید کہ از دسیح فتنہ بار آید پاک چون باد بر کسار آید درختان موسم بہار آید پای بر سنگ روزگار آید آستین دان کہ از چنار آید کہ چون سیح حق گزار آید عفو این روز ما بکار آید نزد حقوت بزینسا آید</p>	<p>مانا شد خوردن رایت صحیح تیز باد کہ در میان باشد آدم باغی کہ جان بہرہ گرفتہ ز دوستداری تو یا بنزدیک اوروم روزی آن خطا باعث عتاب شود شاخ پیوند او از ان نہ بود گوہرش از میان آتش فتر گر عباسی عقیدتش بوزد از موسم دست بردار کرم آبی از روی کارش از بیہ دین حق را بحق نعمت حق خود گرفتہ جایتی کرم را ہیکے بازوہ کہ تا جرہم</p>
---	---

یار پادشہ فلک برین دہلیسر
 تائیمین رایسا ریار آید

<p>کین از خوشی و خوبیش بہ نیاید آن سیم سیر کرد و آن حلقہ بساید داوروز درین شہر کسے خاک نیاید</p>	<p>بر کار جان دل منہ آزا کہ نشاید چندانکہ بگنم مہل آخر روز سے بندم نشیدی و خو کے شدی اکنون</p>
--	--

	<p>ہم بادل پرورد و ہم مایخ پر تو سے ایسر و نقاحت ازین پیش چہ آید</p>	
<p>گو ہر پاک تر اصل نکو کاری نہاد عقل گل ہم پای بر خاکش بد شکاری نہاد چون تمنا بر دید کا بخت تو میداری نہاد بالند اور در خاک ہرگز ابرو از سی نہاد سرمہ چشم خداوندی و بیاری نہاد بے تکلف بر تکبر داغ بیزاری نہاد</p>		<p>ای خداوندی کہ بنائی جان یعنی خدا استانِ ساحت جاہ ترا چون بر کشید فتنہ را خواب ضروری دیدہ از گمشدہ دنی حیات و نہادستی مرادرتن چنانکہ عذر آن اقدام چون خواہم کہ خاکس خلیسہ نہاد باش ای شریفی سیرت کہ خلق سا</p>
	<p>از شرق در عرض من عربی نہاد سے چنانکہ مصطفیٰ در نسل بوا یوب انصاری نہاد</p>	
<p>نادکہ حجر سے فتہ رنگہ خورد و در مغز مصیب سکند</p>		<p>بمخدا سے کہ دست قدرت تباد دست قریش گرز و عدو عید</p>
	<p>کہ ملاقاتِ مردک چاکوش بویخ نشاد سے زبان ددل کہند</p>	
<p>شد چنین عمرا و نظر نہاد کہ کیے کردہ بے جگر نہاد کہ یہ بیار گل شکر نہاد ازین اشارت بتو ظہر نہاد تو بدہ شاید ار قدر نہاد</p>		<p>لقد جگر سے یا ہم کردہ کاہ جان شگافتہ باد ملک الموت را الامت نیت تو جان نیتے جانفاری تو کین زبید ار قضا کند</p>

<p>تا فلک را قبا کردند سکه از او دست برزدند نشتم تو با یه سفید ندید سستند از بد بد کردند کار او بود اگر و گردید</p>	<p>که عسره و میاوست نقش نام زمانه افروزت کافران بر چه باک باشد اگر داد بینه و نیدد در تو بود تو حق از ان فروان است</p>
<p>که با خشیب شستند و بد و نصرت و نظر کرد</p>	<p>دست میون تو از ان را زانی آن رز بجه که بده تو</p>
<p>عقل شامه سگ نخرند پز با ندانه بد و سزند در یاسی هزار مرد</p>	<p>به تو کس را ایشا بد داشت گر چه بسیار در دل دارد ندست تو آن در خست بود</p>

خاک درگاه تو نه آن سزند

که بکشیم بنهر بصره

پاک کردی انما بهیست
پاک جان نذر انما بهیست
کنده نشسته در چه بسیار
در قدرت می خوابید
پاک صراحت شراب بسیار

تا میری دارم ای بزرگ چنانکه
تا در تنگ سسیم او پیش
شور است شود بسیار
تا شوتم رسد بنیمه باد
نقش و نسیاب لوطا حل شد

توبه اثر تو ای بود

گردنت را تو ای میاید

آن خداوندی که سال و ماه بروایید جهان را سیزده چار سفلے را از دام گردانم هر صحرای عالم بسفلی جمع کرد	تکیه بر اجزای روز و شب تمام احسن و خیر و منشاء و مطلب تمام تا هماسے علویان را اک تمام یک مکان شان معظم و شریف تمام
--	---

آن بیل آباد شک حسانه را
روز فطرت نام از شمشاد تمام

ای نمود بر آسمان بلند صورتی و در غنچه ساخته آب گنجه را بر برد سقیق تو با بر مساج آسمان گنجه شد از تو آباد بار و منسوخ آباد بجوین باو حسن کنه عظیم آنگار دستش بر اول روزی تا از شمشاد شود معلوم	گشته من بر آسمان زرنده ببیند و گشای دشمن بند منسوخ تو با بر کانه بجوین تو با بر عویشاوند یا پیشه گنجه شد آنگار بنیاد منسوخ زرنده باو بر عالم از چو از فرزند آید اندر زمانه روزی مندر کز فغان چند شد ز بهان چند
--	--

عدد سا ابا سے عمر شمشاد
پنج تاریخ یا نفس در میل اند

ای ز غنچه ساد کلاه تمام تو اوراق سما در شبست	هر که نیاید گلش از دوبر باه تو الواح نحوست ستر
---	---

<p>نام مبارک پدرت را سپرد عارض تقدیر جاسنے شرہ آتش از بنے آدم برود نزد تقدیم نتوانست برود صاف توئی باقی خم جلد و پشت زمین چون تو بواجب لنگہ و ہماری نہ محالیت وی کہ ز تو حرص بر دوست بے سپری پیشوم اکنون چون پای بران جسد بنواہم</p>	<p>از خلفا ذات دوم چون فرست ہوا تو کہ اور صف عرض جان باوصیای کرمت چون بہت قدر فلک با تو چہ گرسنت بہت رو کہ درین عہد زمی تلخ تر در شکم خاک کسے نیست کو بار بزرگیت زمین کے کشت ہیکہ ز تو از شود پائمسال من رہ از حادثہ گم کردہ ام عزم بر آفت کہ عہدی رود</p>
---	---

خرقہ پوششم بہین قافیت
 قافیت اولیے کہ برو

<p>نہ دریا بر آید نہ گردون ستیز بہ پروین ابر بر کوچہ بیز کہ در حال موش اہل بر نیز کہ از جام بہت بر اسے نیز ہر آنجا کہ این آمد آن بگیز</p>	<p>امیر الجبال آنکہ با جاہ و جودش چو دست گہر باراد نیست گردون یلنگِ خلافتش نزد ہمکس را فلک ساغر ماہ و نویش دارد گریم و سیاب شد و ستشش</p>
---	---

کہ از موج دریا سے دستش کہ آمد
 کہ گوید کہ از کوہ دریا سنخورد

گفتم چو لطف بار شد ایم قبول کرد	جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
گفتم چو صبح و عده انعام او دید	روزیم فاضل آمد در روزم نخبه شد
خوبه بر انتظار در ازم گلو گرفت	نوسیدیم که جانم از ان در دخبه شد

گیرم که شست برعاست از جهان
 آخر روزگارت چه اینز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف هر کسی را کنیت و نام و لقب ز نور داد ماسد اسود و و شاه ناصر الدین را لقب وانگه او را لقب و غیر تو نباید ز آسمان پیش ازین چیزی دیگر حادث شد در نام چون پدرم بود و نامش کرد نامید خدا	تا جاودا دوست پیش از تو خشک گرم بود پس بر آورد شان اندر جهان خواب خود گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدو نه آنکه از روز ولادت خود مؤید بود آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق بود از سیم حرف و چهارم حرف او کبریا کرد
--	---

پادشاهش در جهان باقی و دانشش همچو نام
 ملک کیتی و شگواه و مخط مردان پانچامرد

در مرثیه موید الدین گفتم که تشبیه کنم نیز لیکن پس از ان جهان معنی با اینمه شرح حال نظرت در جوف سپهر تنگدل بود میگفت کجاست با فصلی	هر کس اثر سے ہی نماید باشد کہ تسلی فرزند آید خود طبع ہے سخن تر آید شرحے نہ کہ طبع ہرزہ لاید عفا بقتس درون نیاید کم زین سبب خاک در ربا آید
--	--